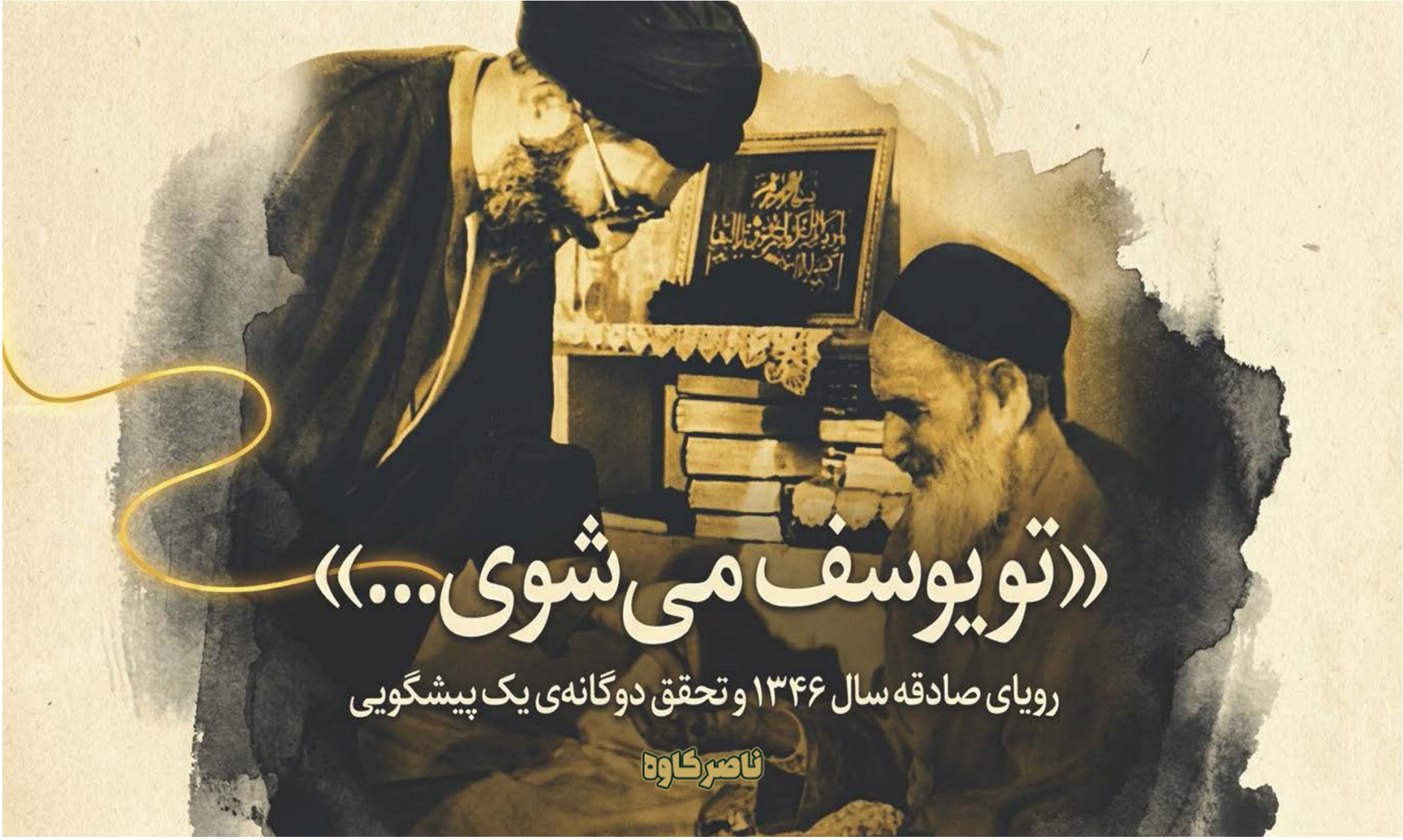




«تویوسف می شوی...»

رویای صادقہ سال ۱۳۴۶ و تحقق دوگانہی یک پیشگویی

ناصر کاوہ

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

إِنَّمَا أَعْطَيْنَاكَ الْكَوْثَرَ (١) فَصَلِّ لِرَبِّكَ وَانْحَرْ (٢) إِنَّ شَانِئَكَ هُوَ الْأَبْتَرُ (٣)





روایای صادقانه: «تو یوسف می شوی» و تعبیر دوگانه آن در تاریخ



تو یوسف می شوی؟! _ ناصرکاوه

این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)، امام خمینی (ره) ، امام شهید خامنه ای، شهدا از صدر اسلام تا شهدای رمضان و هرمرز

... من به پائین پا نزدیک شدم تا در حالی که چهره‌ی امام خمینی را می‌بینم، با او وداع کنم. وقتی کنار پا ایستادم، به چهره‌ی امام که در تابوت آرمیده بود، می‌نگریستم. ناگهان دیدم دست راست امام که انگشت سبّابه‌ی آن به حالت اشاره بود، به سمت بالا حرکت می‌کند. حیرت شدیدی سراپایم را گرفت. سپس دیدم امام با چشمان بسته شروع کرد به حرکت برای نشستن، تا اینکه انگشت اشاره‌اش به پیشانی من رسید و آن را لمس کرد یا نزدیک بود لمس کند. من در این حال با شگفتی و حیرت نگاه می‌کردم. **بعد لبه‌ایش را گشود و دو بار به زبان فارسی گفت: تو یوسف می شوی ... تو یوسف می شوی!** یکی دیگر از کسانی که این خواب را با تفسیر مادر برایش نقل کردم، شیخ جواد حافظیان بود، که سال ۱۳۴۹ در زندان مشهد با هم در یک سلول بودیم. پس از آنکه من به ریاست جمهوری انتخاب شدم، او نزد من آمد و گفت: روز انتخابات ریاست جمهوری در مگه بودم. چون آن زمان انتخابات با موسم حج تقارن یافته بود. وقتی به سوی صندوق رأی‌گیری بعثه‌ی حج ایران رفتم، به یاد آن خواب و تفسیر مادر شما از آن افتادم و زدم زیر گریه؛ زیرا فهمیدم مسئله‌ی شما فقط در زندان خلاصه نمی‌شده است

«تو یوسف می شوی!؟»

نویسنده : ناصرکاوه

هوش مصنوعی ، گرافیک و طراح : علی کربلانی

مشاور طرح ، رسانه و فضای مجازی : مهدی کاوه

ویراستار، تایپ و حروف نگار : نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: صلوات بر محمد و آل محمد(ص)

«تو یوسف می شوی...»؛ روایت یک رویا و تعبیر آن

روای سال ۱۳۴۶ یا ۱۳۴۷ (روایت خواب)

بشارت امام خمینی:

«تو یوسف می شوی... تو یوسف می شوی!»

روای دیدن تشییع پیکر امام خمینی تا بالای تپه ای شبیه تختخواب و زنده شدن لحظه ای ایشان. برخاستن امام در تابوت، لمس پیشانی و بیان دوباره ی عبارت «تو یوسف می شوی».

تعبیر رویا در گذر زمان

تعبیر اولیه: دوران زندان و حبس (۱۳۴۹)

تعبیر مادر ایشان مبنی بر زندانی شدن (مانند حضرت یوسف)



و نقل آن برای شیخ جواد حافظیان در زندان مشهد.

تحقق کامل: انتخاب به ریاست جمهوری



A dimly lit scene showing a man in a turban and robe leaning over a child who is lying in a bed. The man is looking down at the child with a gentle expression. The room is dark, with a framed picture on the wall in the background.

«تو یوسف می شوی...»

روایت یک خواب، یک تعبیر و یک عمر سرنوشت.

ناصر کاوه

تو یوسف می شوی؟! _ ناصر کاوه

فهرست مطالب

فصل اول: آفتاب سوخته و کوچه‌های مشهد/10

فصل دوم: بدرقه‌ی غربت و خنده‌های نااهلان/13

فصل سوم: تپه‌ی بلند و تختگاه راز/17

فصل چهارم: بیداری و تعبیر مادری/21

فصل پنجم: در تاریکی سلول/25

فصل ششم: افق مکه و باران اشک/29

فصل هفتم: تنفیذ و گشایش رازی پنجاه ساله/33

فصل هشتم: نتیجه‌گیری و دعوت به خواندن کتاب/40

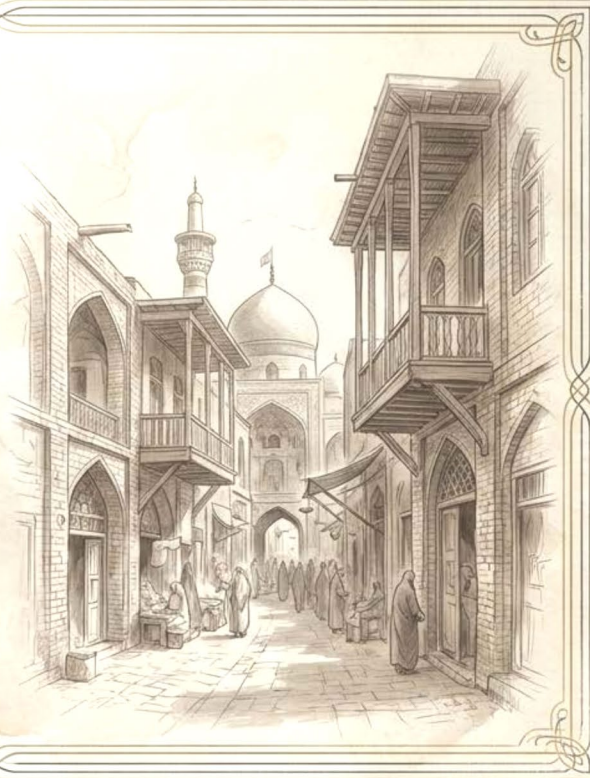
فصل نهم: کتاب تصویری/45

سخت ترین ابتلاها و تاریک ترین زندان ها، اغلب تنها
پیش گفتاری برای بزرگ ترین رسالت ها هستند.

تو یوسف می شوی...

مشهد؛ آغاز یک روای سنگین

طلبه‌ای جوان در فضای ملتهب دهه چهل، خوابی
رازآلود و سنگین می‌بیند. خوابی از رحلت استاد
و مرجع بزرگ، حضرت امام خمینی.
مراسم تشییع از نزدیکی خانه پدری در مشهد
آغاز می‌شود و جمعیتی انبوه پیکر را بردوش
می‌گیرند.



سال ۱۳۴۶
یا ۱۳۴۷

فصل اول: آفتاب سوخته و کوچه‌های مشهد

سال‌های پایانی دهه‌ی چهل بود؛ مشهد در رخوت و غبار سنگینی فرو رفته بود که از چهارسوی شهر بر دل می‌نشست. بوی کاهگل نم‌خورده‌ی کوچه‌های اطراف حرم، با صدای پای پاسبان‌های چکمه‌پوش در هم می‌آمیخت. در آن روزها، نام امام خمینی جرمی نابخشودنی در پرونده‌های ساواک بود؛ آوایی که در پس کوچه‌های باریک نجف طنین داشت و در ایران، جز در سینه‌های گداخته و محافل مخفیانه، به زبان نمی‌آمد.

خانه پدری در حوالی کوچه شوکت‌الدوله، پناهگاهی بود از کتاب و ذکر و بحث‌های علمی. اما دل در سینه آرام نداشت. شب‌ها سنگین‌تر از کوه‌ها می‌گذشتند و روزها، بار سنگین غربت نهضت، تن خسته و جوان مرا خسته‌تر می‌کرد. آن شب، از فرط خستگی فکری و غم‌های فروخورده، سرم را بر بالین نهادم؛ غافل از اینکه دریچه‌ای از عالم معنا در پیش چشمانم گشوده خواهد شد که تا واپسین روزهای عمر، روشنایی‌بخش تاریک‌ترین گذرگاه‌ها شود.

پلک‌هایم سنگین شد و خواب، بال‌های سربی‌اش را روی چشمانم گشود.

بهای یک رویای صادق

بصیرت معنوی در مسیر رهبری، نیازمند صبری یوسف گونه است. هر رسالت بزرگی، پیش از رسیدن به قله‌ی زعامت، باید تاریکی سلول‌ها و سنگینی امتحانات را تاب بیاورد.



“دردی جانگاہ قلبم رامی فشرد و غم و اندوه وجودم را گرفته بود...”

- زمان و مکان: سال ۱۳۴۶ یا ۱۳۴۷، مشهد، حوالی خانه پدری.
- واقعه: کابوس رحلت حضرت امام خمینی (ره).

{۱۳۴۶-۱۳۴۷}

فصل دوم: بدرقه‌ی غربت و خنده‌های نااهلان

در خواب دیدم که در مشهدم؛ همان کوچه‌های آشنا، اما آسمان رنگی تیره و خاکستری به خود گرفته بود، گویی خورشید در چاهی عمیق فرو افتاده باشد. در یکی از خانه‌های قدیمی نزدیک منزل پدرم، غوغایی برپا بود. گفتند امام خمینی رحلت کرده است. شنیدن این کلام در عالم رؤیا، پتکی سهمگین بر جان و استخوانم بود. جنازه‌ی مطهر ایشان روی زمین افتاده بود؛ آرام، بی‌حرکت و در هاله‌ای از حزن بیکران.

جمعیتی انبوه از مردم مشهد در کوچه و خیابان موج می‌زدند. تابوتی چوبی آماده شد و پیکر را بر دوش‌ها گرفتیم. سیل اشک چشمانم را پر کرده بود؛ گریه امانم نمی‌داد. گویی تمام امید یک ملت، در آن جعبه‌ی چوبی حمل می‌شد و پیش می‌رفت.

با صدایی رسا و بغض‌آلود می‌گریستم و از شدت درد و تألمی که در کلمات نمی‌گنجید، با دو دست بر زانوان خود می‌زدم: «وای بر ما... پرچم بر زمین افتاد...»

اما آنچه جگرم را می‌سوزاند و خنجری تیز بر زخم می‌نشاند، حال و هوای اطرافم بود. در میان آن تشییع‌کنندگان انبوه، شمار کثیری از علما و اهل علم حضور داشتند؛ چهره‌هایی که به دقت می‌شناختمشان و نقاب ظاهرشان را می‌دیدم. به آنها می‌نگریستم و بهت‌زده می‌شدم:

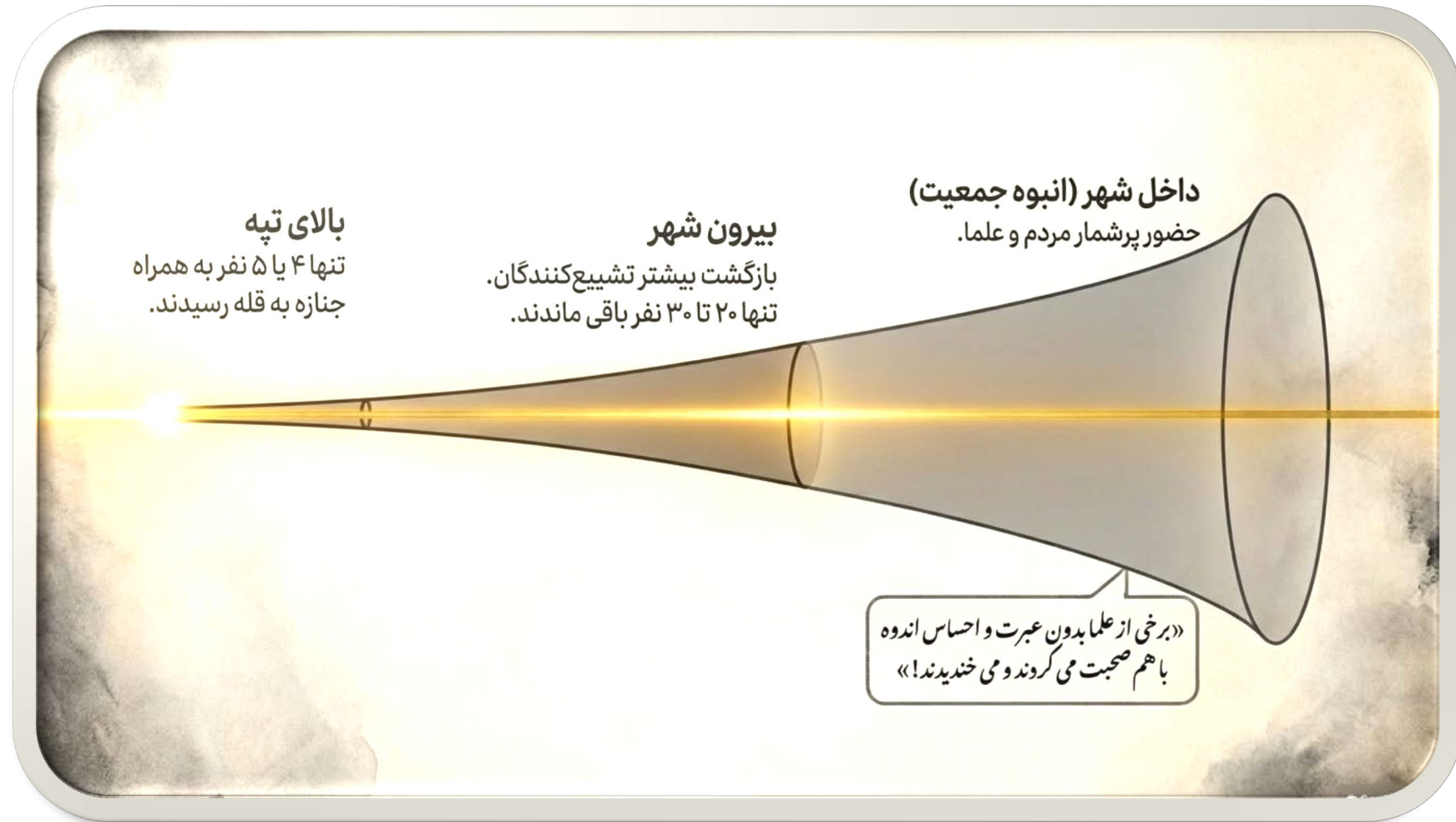
نه در چشمان شان قطره‌ای اشک بود و نه در رفتارشان اندکی عبرت و حزن! با یکدیگر آهسته پچ‌پچ می‌کردند، شوخی می‌کردند و با خنده‌هایی زننده و بی‌قید، در پی جنازه قدم برمی‌داشتند.

گویی مرگی رخ نداده، گویی کوهی از استواری بر زمین نیفتاده است.

درد غربت امام در جانم دوچندان شد. با خود می‌گفتم:

«ای خدای من! چگونه می‌توان در مصیبت چنین مردی خندید؟ چگونه می‌توان این‌چنین تهی از بصیرت و اندوه بود؟» اما دستم کوتاه بود و زبانه جز به شیون و ندبه نمی‌گشت.

جنازه از دروازه‌های شهر گذشت و به انتهای آبادی رسید. با رسیدن به دشت‌های خشک و بی‌انتها، سیل جمعیت ناگهان فروکش کرد. یکی‌یکی و دسته‌دسته، تشییع‌کنندگان خسته شدند و راه بازگشت در پیش گرفتند؛ همان عالمانی که خندیده بودند، زودتر از بقیه برگشتند. در امتداد آن مسیر خاکی و غبارآلود، بیش از بیست یا سی نفر باقی نماندند؛ جمعی اندک، خسته، اما وفادار که من هم یکی از آنان بودم و پا پس نمی‌کشیدم.

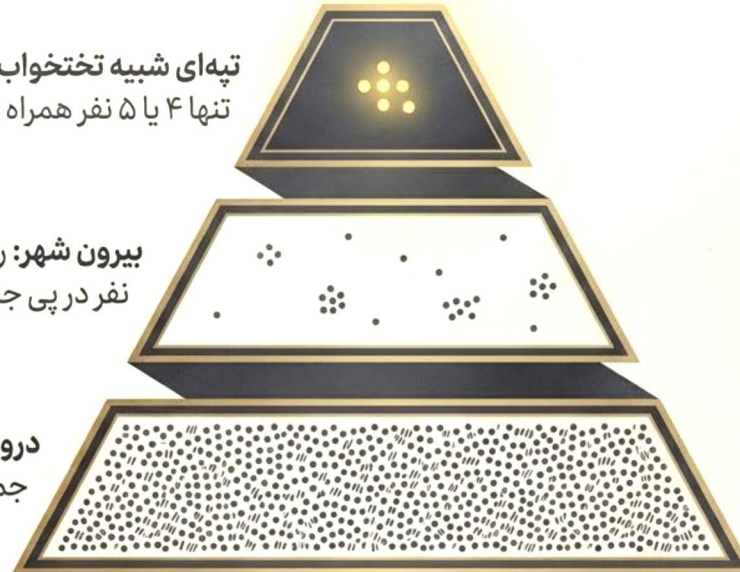


مسیر انزوا و اصالت

تپه‌ای شبیه تختخواب: رسیدن به بالای تپه وسیع؛
تنها ۴ یا ۵ نفر همراه پیکر باقی می‌مانند.

بیرون شهر: ریزش جمعیت؛ تنها ۲۰ تا ۳۰
نفر در پی جنازه حرکت می‌کنند.

درون شهر:
جمعیت انبوه تشییع‌کنندگان.



فصل سوم: تپه‌ی بلند و تختگاه راز

کاروان کوچک ما به پای تپه‌ای بلند رسید. تپه‌ای که شیب تندش، نفس‌ها را به شماره می‌انداخت. در پای تپه، مابقی همراهان نیز توقف کردند؛ زانوهایشان یارای بالا رفتن نداشت و تن به راحتی ایستادن در دشت دادند. تابوت اما باید بالا می‌رفت. تنها چهار یا پنج نفر بودیم که زیر بار تابوت رفتیم و سینه به سینه‌ی صخره‌ها، قدم بر شیب تند تپه گذاشتیم.

از پایین دست، تپه‌ها همیشه کوچک و ناتوان به نظر می‌آیند؛ انسان گمان می‌کند فرازشان گستره‌ای ندارد، اما وقتی بر قله قدم می‌گذاری، افق پیش رو گشوده می‌شود. شگفت آنکه این تپه چنین نبود! وقتی با دشواری به قله رسیدیم، فضای بالای آن بسیار محدود، جمع‌وجور و درست به اندازه‌ی یک تختخواب چوبی و محقر بود. سطحی سنگی و صاف که گویی تنها برای همین یک تابوت تراشیده شده بود.

تابوت را با احتیاط و با دل‌هایی لرزان، بر فراز آن بلندی قرار دادیم.

من که در تمام طول مسیر، در آتش حسرت آخرین نگاه می‌سوختم، پاورچین و لرزان به پایین پای جنازه نزدیک شدم. خم شدم تا سیمای نورانی و ملکوتی امام را برای آخرین بار ببینم و وداع کنم.

چهره‌اش در نهایت آرامش، چشم‌هایش بسته و لبانش خاموش بود. به صورتش خیره شدم؛ صورتی که در نگاه بیداران، رمز رهایی و قیام بود و اکنون در سکوت مرگ خفته می‌نمود. ناگهان در برابر دیدگانم، معجزه‌ای رؤیایی رخ داد.

دست راست امام، در حالی که انگشت سبابه‌اش به حالت اشاره برافراشته بود، آرام از سینه جدا شد و به سوی بالا حرکت کرد. حیرتی فلج‌کننده سرپای وجودم را درنوردید؛ نه پای گریز داشتم و نه توان فریاد. در همان حال، پیکر امام با چشمانی همچنان بسته، از جا برخاست و حالتی شبیه به نشستن به خود گرفت. گویی روح حیات با اراده‌ای ازلی دوباره در قالبش دمیده شده باشد.

انگشت اشاره‌ی او مستقیم به سوی من آمد؛ نزدیک و نزدیک‌تر شد تا اینکه به پیشانی‌ام رسید و پوست پیشانی‌ام را لمس کرد یا آن‌چنان نزدیک شد که گرمای حضوری ماورایی را روی شقیقه‌ام حس کردم. قلبم در سینه طبل می‌کوفت. در آن سکوت سرسام‌آور قله، لبان امام جنبید. صدایی رسا، نافذ و از اعماق قرون به گوشم رسید؛ دو بار و به زبان زلال فارسی فرمود:

«تو یوسف می‌شوی... تو یوسف می‌شوی!»

تو یوسف می شوی؟! _ ناصر کاوه

«تو یوسف می شوی... تو یوسف می شوی!»

بشارتی رسا، نافذ و از اعماق قرون به زبان زلال فارسی.

تعبیر اول: بصیرت مادر و حکمت چاه

صبح فردا، راز رؤیا با مادر در میان گذاشته می‌شود.
زنی با بصیرت برآمده از قرآن، بی‌درنگ و با طمأنینه
پرده از راز برمی‌دارد:

«بله جان مادر... یوسف خواهی شد؛ به
این معنی که همواره در زندان خواهی بود!
چاه و زندان تقدیر یوسف است.»

این بشارت شوکت نبود، بلکه وعده رنج بود؛
رنجی که مسیر مقدر پیشگامان است.

تو یوسف می شوی؟! _ ناصرکاوه

فصل چهارم: بیداری و تعبیر مادری

با تکانی شدید از خواب پریدم. اتاق تاریک بود و صدای باد پاییزی از لای پنجره‌های چوبی به گوش می‌رسید.

تمام تنم غرق در عرق بود و پیشانی‌ام هنوز از آن لمس ملکوتی می‌سوخت.

جزئیات خواب چنان زنده، براق و پررنگ در برابرم جان داشتند که گویی چند لحظه پیش از بالای آن تپه فرود آمده بودم.

صدای «تو یوسف می‌شوی» در گوشم زنگ می‌زد.

صبح که آفتاب سر زد، نتوانستم این راز سنگین را در سینه نگه دارم.

برای چند تن از خواص و بستگان خواب را تعریف کردم.

اما حقیقت آن رؤیا در خانه مادر بود.

تو یوسف می شوی؟! _ ناصرکاوه

نزد مادرم رفتم؛ زنی زلال، با بصیرتی برآمده از قرآن و درد کشیده در کوران سختی‌ها. پای سجاده‌اش نشستم و ماجرای جنازه، خنده‌ی علما، تپه و کلام امام را مو به مو بازگو کردم.

مادرم با طمأنینه‌ای که مو بر اندام راست کرد، نگاهم کرد.

چشماتش درخششی از غم و افتخار گرفت.

دست بر شانه‌ام گذاشت و فوراً گفت:

«بله جان مادر... یوسف خواهی شد؛ به این معنی که همواره در زندان خواهی بود! چاه و زندان تقدیر یوسف است.»

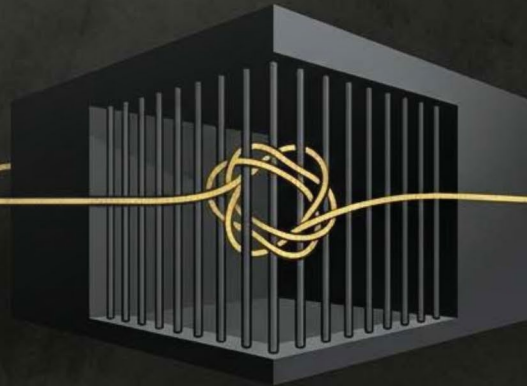
کلام مادر بر جانم نشست. نه وعده‌ی شوکت، بلکه بشارت رنج بود؛ رنجی که مسیر مقدر مؤمنان است.

از آن روز، تعبیر یوسف برای من مترادف شد با دیوارهای نمود، سلول‌های تاریک و میله‌های سرد.

تحقق اول: قعر چاه (سال ۱۳۴۹)

هم سلول شدن با شیخ جواد حافظیان در زندان مشهود. خواب و تعبیر مادر برای او بازگو می شود.

تعبیر مادر به حقیقت پیوست؛ دوران سخت زندان و تبعید آغاز شد.



سال ۱۳۴۹

ماتریس دوگانه یوسف در مسیر تاریخ

تعبیر اول (مادر)	تعبیر دوم (همسلولی)
۱۳۴۹ (اوج اختناق)	۱۳۶۰ (اوج بحران و ترور)
سلول تاریک زندان مشهد	پای صندوق رأی در مکه مکرمه
چاه و حبس (ابتلائی مؤمن)	مسند و تدبیر (نجات قوم)
تحمل غربت و اتهام	در دست گرفتن سکان هدایت
تحمل غربت و اتهام	در دست گرفتن سکان هدایت

تو یوسف می شوی؟! _ ناصر کاوه

فصل پنجم: در تاریکی سلول؛ زمستان ۱۳۴۹

پیش‌بینی مادر دیر نباید که به حقیقت پیوست.

ساواک چنگال‌هایش را فرو برد و من در سال ۱۳۴۹، در زندان مشهد محبوس شدم.

روزهای بازجویی، شکنجه، سرمای کشنده‌ی کف سیمانی سلول و قطع ارتباط با تمام دنیا.

در گوشه‌ای از آن سلول تنگ و تاریک، هم‌بند و رفیق روزهای سختی من، شیخ جواد حافظیان نشسته بود.

شب‌ها که نگهبان‌ها می‌رفتند و سکوت و هم‌آور زندان تنها با ناله‌ی دوردست زندانیان شکسته می‌شد، دل به دل هم می‌دادیم تا از تلخی تنهایی بکاهیم.

شبی از همان شب‌ها، وقتی صحبت از عاقبت نهضت و غربت یاران به میان آمد، پرده از آن خاطره برداشتم.

برای شیخ جواد خواب سال ۴۶ را تعریف کردم؛ صحنه‌ی تشییع، انگشت اشاره‌ی امام و در نهایت، تعبیر قاطع مادرم را:

تو یوسف می شوی؟! _ ناصرکاوه

«یوسف یعنی زندان همیشگی.»

شیخ جواد با سری خمیده گوش می داد و قطرات اشک در گوشه‌ی چشمش برق می زد.

لبخند تلخی زد و گفت:

«پس ما هم سلولی یوسف دورانیم... خدا کند پایان این چاه، رهایی دل‌های مردم باشد.»

آن سال‌ها در چاه تاریک اختناق گذشت؛ زندان پی زندان، تبعید به ایرانشهر و جیرفت، شکنجه‌های کمیته مشترک ضدخرابکاری.

هر بار که قفل سلولی پشت سرم بسته می شد، صدای مادرم در گوشم می پیچید: «همواره در زندان خواهی بود...»

و این کلام، نه مایه‌ی یأس، که اکسیر آرامشم می شد؛ چرا که می دانستم در راهی قدم برمی دارم که پیش‌تر نقشه‌ی آن در ملکوت ترسیم شده است.

سال‌ها بعد...

انقلاب پیروز می‌شود. دوران مبارزه
جای خود را به دوران تثبیت و
استقرار نظام می‌دهد و ورق
سرنوشت برمی‌گردد.



مکاشفه در کنار صندوق رأی

ایام حج است و شیخ جواد حافظیان (همبندی سابق) در مکه حضور دارد. همزمان، اولین انتخابات ریاست جمهوری آیت الله خامنه‌ای در حال برگزاری است.

او به سوی صندوق رأی گیی‌گیری
بعثه حج ایران می‌رود. ناگهان
خاطره آن سلول تاریک، آن خواب و
مادر طوفانی در جانش به پا می‌کند و
بی‌اختیار به گریه می‌افتد.



فصل ششم: افق مکه و باران اشک در شعبان ۱۴۰۱

سال‌ها گذشت.

طوفان انقلاب وزید، دیوارهای زندان‌ها فرو ریخت، طاغوت سرنگون شد و امام از تبعید بازگشت.

اما فتنه‌ها پایان نیافت.

ترورها آغاز شد، محراب‌ها و مساجد به خون آغشته شد و کشور در آتشی سخت آزموده می‌شد.

ششم تیرماه سال ۱۳۶۰ در حالی که تنها شش روز از شهادت دکتر مصطفی چمران، گذشته بود، پروژه حذف رهبران اصلی جریان پیرو خط امام، با انفجار بمب کار گذاشته شده در ضبط صوت قرار داده شده بر روی تریبون سخنرانی آیت‌الله خامنه‌ای در مسجد ابوذر تهران، توسط سازمان مجاهدین خلق کلید خورد.

حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در مسجد ابوذر تهران در حالی که مشغول سخنرانی بودند، توسط جوانی ۲۵ ساله با نام جواد قدیری مورد سوء قصد قرار گرفتند و پس از جراحی شدید به مدت ۴۲ روز تحت معالجه قرار داشتند. خوشبختانه امام جمعه محبوب تهران و نماینده حضرت

امام در شورای عالی دفاع از این سوء قصد، به دلیل کامل عمل نکردن بمب و تنها انفجار چاشنی آن ، جان سالم به در بردند، اما جراحات شدیدی بر ایشان وارد شد. براساس اخبار منتشره در همان زمان، آیت الله خامنه‌ای «از نقطه بالای کتف راست و بالای ران سمت راست» مجروح شدند. استخوان ترقوه ایشان شکسته شد و چند رگ و عصب دست راست ایشان نیز قطع شد و در نهایت دست راست ایشان سلامتی را باز نیافت. تقدیر الهی چنین رقم خورده بود که ایشان برای آینده نظام حفظ و افتخار جانبازان در خیل جانبازان انقلاب اسلامی شوند.

ترور آیت الله خامنه‌ای و موضع گیری امام خمینی

پس از اعلام خبر ترور آیت الله خامنه‌ای که نمایندگی امام در شورای عالی دفاع و امامت جمعه تهران را برعهده داشت، حضرت امام خمینی، رهبر کبیر انقلاب، پیامی خطاب به ایشان صادر کردند، ایشان در بخش هایی از این پیام آوردند: "پیام امام خمینی

اکنون دشمنان انقلاب با سوء قصد به شما که از سلاله رسول اکرم(ص) و خاندان حسین بن علی (ع) هستید و جرمی جز خدمت به اسلام و کشور اسلامی ندارید و سربازی فداکار در جبهه جنگ و معلمی آموزنده در محراب و خطیبی توانا در جمعه و جماعات و راهنمایی دلسوز در صحنه انقلاب می‌باشید، میزان تفکرسیاسی خود و طرفداری از خلق و مخالفت با ستمگران را به ثبت رساندند. اینان با سوء قصد به شما عواطف میلیون‌ها انسان متعهد را در سراسر کشور بلکه جهان جریحه‌دار نمودند. اینان آن قدر از بینش سیاسی بی‌نصیبند که بی‌درنگ پس

از سخنان شما در مجلس و جمعه و پیشگاه ملت به این جنایات دست زدند و به کسی سوء قصد کردند که آوای دعوت او به صلاح و سداد در گوش مسلمین جهان طنین انداز است. اینان در عمل غیرانسانی به جای برانگیختن رعب، عزم میلیون ها مسلمان را مصمم تر و صفوف آنان را فشرده تر نمودند. آیا با این اعمال وحشیانه و جرایم ناشیانه وقت آن نرسیده است که جوانان عزیز فریب خورده از دام خیانت اینان رها شوند و پدران و مادران، جوانان عزیز خود را فدای امیال جنایتکاران نکنند و آنان را از شرکت در جنایات آنان برحذر دارند؟

آیا نمی دانند که دست زدن به این جنایات، جوانان آنان را به تباهی کشیده و جان آنان به دنبال خودخواهی مشتی تبهکار از دست می رود؟ من به شما خامنه ای عزیز، تبریک می گویم که در جبهه های نبرد با لباس سربازی و در پشت جبهه با لباس روحانی به این ملت مظلوم خدمت نموده و از خداوند تعالی سلامت شما را برای ادامه خدمت به اسلام و مسلمین خواستارم".

آیت الله خامنه ای نیز در پاسخ به پیام محبت آمیز امام خمینی ، با صدور پیامی اظهار داشتند: "بعد از چهار روز که از این حادثه بر من می گذرد به فضل الهی و به کمک و تلاش بی دریغ کارکنان عزیز این بیمارستان خودم را در وضع بسیار مناسب و خوبی می بینم. هر وقت به یاد این می افتم که این حادثه موجب شده امام عظیم الشان ما اظهار لطف کنند و در پیامشان اظهار دلسوزی بکنند و ملت بزرگ و قهرمان ما دست به دعا بردارد و دعا کنند در خودم احساس شرمندگی می کنم. در راه انجام وظیفه این گونه حوادث ، حوادثی نیست که این همه لطف

تو یوسف می شوی؟! _ ناصرکاوه

و محبت و بزرگواری را چه از سوی امام، چه از سوی امت و همچنین از سوی کارکنان، کارمندان این واحدهای پزشکی که واقعا شب و روز را در این کار گذاشته اند، این همه اظهار شد....

من بدین وسیله از همین جا عرض سلام و ارادت بی‌پایان خودم را خدمت امام امت اعلام می‌کنم و به ایشان عرض می‌کنم که در مقابل حوادث این چنین ما هیچ انتظار نداریم و توقعی نداریم که کمترین رنجشی به خاطر ایشان بنشیند. ما معتقدیم که «سر خم می سلامت، شکند اگر سبویی،...»

سال ۱۳۶۰ فرارسید؛ سال شهادت رجایی و باهنر، سال زخم‌های عمیق بر تن مجروح کشور.

مردم باید انتخابی دیگر می‌کردند. موسم انتخابات دوره اول ریاست جمهوری بود؛ پاییزی سرنوشت‌ساز در مهرماه ۱۳۶۰ (ذی‌القعدة ۱۴۰۱ قمری) که هم‌زمان با موسم حج ابراهیمی گره خورده بود.

در آن روزها، شیخ جواد حافظیان، هم‌بند قدیمی‌ام، کیلومترها دورتر از آشوب‌های تهران، در جوار بیت‌الله الحرام در مکه مکرمه احرام بسته بود.

تو یوسف می شوی؟! _ ناصرکاوه

روز رأی‌گیری فرا رسیده بود و بعثی حج جمهوری اسلامی ایران در مکه، صندوق‌های رأی را برای حاجیان ایرانی مهیا کرده بود.

شیخ جواد در میان امواج سپیدپوشان کعبه، با دلی لرزان به سوی صندوق رأی گام برمی‌داشت.

برگهی رأی را به دست گرفت. نام مرا روی برگه دید. ناگهان صاعقه‌ای از خاطره در ذهنش درخشید: مشهد، سال ۱۳۴۹، سلول تاریک و نمود زندان، پچ‌پچ‌های نیمه‌شب و جمله‌ای که ده سال پیش شنیده بود:

«تو یوسف می‌شوی... به این معنی که همواره در زندان خواهی بود!»

پاهایش سست شد. همان‌جا، در برابر صندوق رأی بعثه، زانو زد و حق‌هق‌گریه امانش را برید. دانه‌های اشک بر لباس احرامش فرو چکید. او آن روز فهمید؛ فهمید که یوسف تنها در قعر چاه و تاریکی محبس نمی‌ماند.

فهمید که زندان تنها گذرگاهی بود برای رسیدن به تقدیر بزرگ‌تر؛ تقدیری که یوسف را از سیاه‌چال مصر به سریر تدبیر و نجات ملت از قحطی و بحران‌ها رساند.

گذر از طوفان‌ها

سال‌ها گذشت. دیوارهای زندان فرو ریخت و طغوت سرنگون شد. اما فتنه‌ها پایان نیافت. کشور در آتش ترورها و بحران‌های سهمگین سال ۱۳۶۰ در حال آزمونی سخت بود. یوسف هنوز در میانه راه قرار داشت.

The Illuminated Archive



نقطه عطف تاریخ

سالروز تنفیذ حکم دوره اول
ریاست جمهوری آیت الله خامنه‌ای.
روزی که نیمه پنهان خواب و بشارت
تاریخی امام، در برابر دیدگان ملت
ایران به رسمیت شناخته شد.

تو یوسف می شوی؟! _ ناصرکاوه

فصل هفتم: تنفیذ و گشایش رازی پنجاه ساله

چند روز بعد، ۱۷ مهرماه ۱۳۶۰ فرا رسید؛ روز تنفیذ حکم ریاست جمهوری.

هنگامی که در برابر ملت و در پیشگاه امام خمینی زانو زدم تا حکم مسئولیت سنگین اداره کشور را دریافت کنم، بار دیگر نگاهم به همان چشمان نافذ افتاد.

همان دست راستی که سال‌ها پیش بر قلعه‌ی آن تپه‌ی غریب بالا آمده بود، اکنون ورقه‌ای را به دست من می‌سپرد که سرنوشت یک امت در آن رقم می‌خورد.

مدتی بعد، شیخ جواد حافظیان از سفر حج بازگشت.

وقتی به دیدارم آمد، چشم در چشمم دوخت؛ چشمانش هنوز طعم آن اشک‌های مکه را داشت.

نزدیک آمد، دستم را فشرد و گفت:

تو یوسف می شوی؟! _ ناصرکاوه

«فلانی! روز انتخابات در مکه، وقتی خواستم رأی بدهم، ناگهان آن خواب و تفسیر مادرت بر سرم آوار شد.

زدم زیر گریه...

چون تازه آنجا فهمیدم قصه چیست.

فهمیدم که مسئله‌ی یوسف شدن، فقط در زندان و چاه خلاصه نمی‌شده است؛

یوسف باید از چاه درمی‌آمد تا بر مسند هدایت و نجات تکیه بزند.»

به کلامش گوش سپردم و خاطره‌ی آن تپه‌ی کوچک که بر فرازش گستره‌ای از تنهایی بود در ذهنم جان گرفت.

آری، یوسف بودن تقدیری مرکب از چاه، اتهام، زندان، خیانت برادرنماها و در نهایت، ایستادن در طوفان‌ها
برای رهایی یک قوم است؛ رازی که از روزهای غربت مشهد تا فراز تاریخ، همچنان گشوده مانده است.

راز گشوده

سرنوشت «یوسف شدن»، تقدیری مرکب از تحمل چاه، اتهام و غربت
است تا ایستادن در قلب طوفان‌ها برای رهایی یک قوم.
این روایت نشان می‌دهد که چگونه معماری حرکت‌های بزرگ تاریخی، پیش
از وقوع در عالم ماده، در ملکوت معنا و بر شانه‌ی پیشگامان استوار ترسیم می‌شود.

رازی که از روزهای تاریک مشهد تا فراز تاریخ، گشوده ماند.



امتداد یک راه، از دامنۀ تاقله

آن انگشت اشاره در خواب، تنها یک پیش‌بینی نبود؛ بلکه انتقال یک پرچم بود. مسیری که از تحمل دردهای جانکاه و سلول‌های تاریک آغاز شد، به ایستادگی در بلندای تاریخ یک ملت ختم گردید.

نتیجه‌گیری و دعوت به خواندن کتاب

کتاب «تو یوسف می شوی!» روایتی است از یک خواب، اما در حقیقت، داستان آن تنها به خواب و تعبیر خواب محدود نمی‌شود. این اثر، خواننده را به سفری درونی و تاریخی می‌برد؛ سفری که از کوچه‌های غبارگرفته‌ی مشهد آغاز می‌شود، از سلول‌های تاریک زندان و سال‌های مبارزه عبور می‌کند، به فضای روحانی مکه می‌رسد و در نهایت، معنای گسترده‌تری از رنج، مقاومت، مسئولیت و سرنوشت را پیش روی مخاطب می‌گشاید.

در آغاز کتاب، با جوانی روبه‌رو هستیم که در فضای خفقان‌آلود سال‌های پیش از انقلاب، دل در گرو آرمان‌های دینی و اجتماعی دارد. جامعه‌ای که در آن نام یک رهبر دینی جرم تلقی می‌شود، سکوت سنگینی بر شهرها سایه انداخته و بسیاری از مدعیان آگاهی، در برابر حوادث بزرگ زمانه یا خاموش‌اند یا بی‌تفاوت.

در چنین فضایی، خواب تشییع پیکر امام خمینی(ره)، تصویری نمادین از غربت حقیقت و تنهایی مؤمنان مسئول ارائه می‌دهد.

در این خواب، جمعیتی بزرگ در آغاز مسیر حضور دارند؛ اما هرچه راه دشوارتر می‌شود، تعداد همراهان کاهش می‌یابد. بسیاری، توان یا اراده‌ی ادامه دادن ندارند و باز می‌گردند.

این تصویر، یکی از مهمترین پیام‌های کتاب را در خود نهفته دارد: هر آرمان بزرگی، در مرحله‌ی دشواری و آزمون، همراهان فراوان خود را از دست می‌دهد و سرانجام بر دوش گروهی اندک قرار می‌گیرد؛ کسانی که حاضرند هزینه‌ی ایمان و انتخاب خود را بپردازند.

تپه‌ی بلند و جایگاه کوچک تابوت نیز نمادی قابل تأمل است. مسیر رسیدن به قله دشوار و نفس‌گیر است، اما مقصد، برخلاف تصور، گسترده و راحت نیست. قله‌ی مسئولیت، جایگاهی محدود، سنگین و پرخطر است.

کسی که به آن می‌رسد، نه به آسودگی، بلکه به تنهایی، مراقبت و پاسخ‌گویی بیشتری دست می‌یابد. در این نگاه، صعود به قله به معنای رسیدن به رفاه نیست؛ بلکه پذیرفتن باری سنگین‌تر است.

جمله‌ی «تو یوسف می‌شوی» مرکز معنایی کتاب است. این جمله در نگاه نخست، با تعبیر مادر، به زندان و رنج پیوند می‌خورد؛ اما در ادامه روشن می‌شود که معنای آن گسترده‌تر از یک پیش‌بینی ساده بوده است.

یوسف، در منطق قرآن و ادبیات توحیدی، نماد انسانی است که از چاه حسادت، تهمت، غربت و زندان عبور می‌کند و سرانجام به جایگاهی می‌رسد که باید با دانش، تدبیر و امانت، جامعه‌ای گرفتار بحران را اداره کند.

تعبیر مادر، نخستین لایه‌ی این حقیقت را آشکار می‌کند: راهی که در پیش است، راه آسایش نیست. زندان، شکنجه، تبعید و محرومیت، بخشی از مسیر مبارزه‌اند. اما تجربه‌ی زندان نیز در روایت کتاب، پایان داستان نیست. سلول تاریک به مدرسه‌ای برای صبر، همدلی و حفظ امید تبدیل می‌شود. گفت‌وگوی راوی با شیخ جواد حافظیان نشان می‌دهد که خاطرات دشوار، وقتی در میان انسان‌های همدل بازگو می‌شوند، از نیروی ویرانگر خود می‌کاهند و به سرمایه‌ای برای ادامه‌ی راه تبدیل می‌شوند.

نکته‌ی مهم دیگر، تغییر معنای «یوسف شدن» در طول زمان است. در سال‌های نخست، این تعبیر به معنای گرفتار شدن در چاه و زندان فهمیده می‌شود؛ اما سال‌ها بعد، در مکه و هنگام رأی‌گیری، معنای دوم آن آشکار می‌گردد. یوسف نه تنها کسی است که رنج می‌برد، بلکه کسی است که پس از عبور از رنج، مسئولیت می‌پذیرد. از این منظر، زندان مقصد نیست؛ مرحله‌ای است برای ساختن شخصیتی که بتواند در شرایط دشوار، تصمیم بگیرد و بار جامعه را بر دوش بکشد.

کتاب همچنین خواننده را با مفهوم «غربت حقیقت» روبه‌رو می‌کند. در صحنه‌ی تشییع، برخی چهره‌های علمی و اجتماعی به جای اندوه و تأمل، سرگرم گفت‌وگو و خنده‌اند. این تصویر، هشدار می‌دهد که فاصله‌ی میان ظاهر و باطن، ادعا و عمل، و حضور اجتماعی و مسئولیت اخلاقی، ممکن است انسان در میان جمع باشد، اما از حقیقت حادثه بی‌خبر بماند؛ همان‌گونه که ممکن است در اقلیت قرار گیرد، اما به معنای واقعی کلمه همراه و وفادار نباشد.

از سوی دیگر، روایت کتاب بر نقش خانواده، به‌ویژه مادر، تأکید می‌کند. مادر در این داستان تنها یک شخصیت فرعی نیست؛ او مفسر نخستین رؤیا و کسی است که با نگاه ایمانی خود، رنج آینده را معنا می‌کند.

تعبیر او، فرزندش را از توهم پیروزی آسان دور می‌سازد و به او می‌آموزد که هر وعده‌ای، ممکن است در پوشش سختی و مسئولیت تحقق یابد. این نگاه، نقش تربیت خانوادگی را در شکل‌گیری شخصیت‌های مقاوم و مسئول برجسته می‌کند.

«تو یوسف می‌شوی!»

در نهایت، کتابی درباره‌ی امیدی است که از دل رنج عبور می‌کند. پیام آن این نیست که انسان مؤمن از دشواری‌ها مصون می‌ماند؛ بلکه این است که دشواری‌ها می‌توانند، در صورت حفظ ایمان و هدف، به بخشی از مسیر رشد و خدمت تبدیل شوند.

چاه، زندان، تبعید، تهدید و بحران، هر کدام مرحله‌ای از آزمون‌اند؛ اما آنچه به این مراحل معنا می‌دهد، نوع مواجهه‌ی انسان با آنهاست.

خواندن این کتاب برای کسانی که به تاریخ معاصر، خاطرات مبارزان، ادبیات دینی، روایت‌های نمادین و تجربه‌های انسانی علاقه‌مندند، فرصتی برای تأمل در نسبت میان خواب و بیداری، رنج و مسئولیت، غربت و اثرگذاری است.

این اثر می‌کوشد نشان دهد که برخی خاطرات شخصی، هنگامی که با تاریخ یک ملت پیوند می‌خورند، از محدوده‌ی زندگی فردی فراتر می‌روند و به روایتی جمعی تبدیل می‌شوند. از مخاطب دعوت می‌شود کتاب «تو یوسف می‌شوی!» را با نگاهی تأملی بخواند؛ نه فقط برای دنبال کردن ماجرای یک خواب، بلکه برای کشف لایه‌های پنهان آن.

شاید هر خواننده در بخشی از این روایت، تصویری از زندگی خود را ببیند: چاهی که باید از آن بیرون بیاید، زندانی که باید در آن امید را حفظ کند، تپه‌ای که صعودش دشوار است، یا مسئولیتی که پس از سال‌ها انتظار بر دوش او گذاشته می‌شود.

این کتاب دعوتی است به شناختن معنای واقعی پایداری؛ به یادآوری اینکه راه حقیقت همیشه با استقبال و همراهی همگان همراه نیست؛ و به این باور که انسان، اگر در دشوارترین لحظه‌ها از ایمان، اخلاق و مسئولیت دست نکشد، می‌تواند از دل تاریکی به روشنایی برسد.

«تو یوسف می‌شوی!» روایت عبور است؛ عبور از خواب به بیداری، از غربت به اثرگذاری، از زندان به مسئولیت و از رنج شخصی به امیدی که می‌تواند در دل جامعه ادامه پیدا کند.

بشارت غریب بر فراز تپه

رمزگشایی از رؤیای «تو یوسف می شوی» و کهن الگوی رهبری

ناصر کاوه

تحلیلی ساختاری بر رؤیای صادقه‌ی سال ۱۳۴۶ و
تطبیق آن با سیر تحولات تاریخی ۱۳۴۹ تا ۱۳۶۰.

در غبار سنگین اختناق

سال‌های ۱۳۴۶/۱۳۴۷. مشهد در رخوت و غبار سنگین فرو رفته بود. نام «امام خمینی» جرمی نابخشودنی در پرونده‌های ساواک محسوب می‌شد و جز در سینه‌های گداخته و محافل مخفیانه به زبان نمی‌آمد.

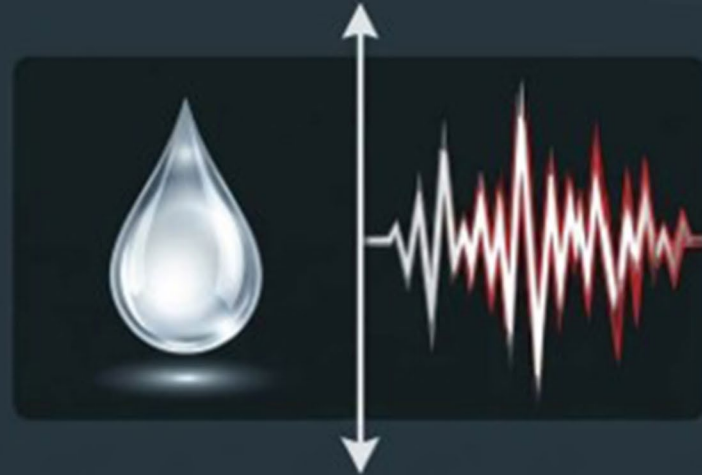
در این فضای وهم‌آور و پر از یأس، دریچه‌ای از عالم معنا گشوده شد.

مشهد - سال‌های پایانی دهه‌ی چهل

بار سنگین و عدم بصیرت خواص



روایای تشییع پیکر امام در کوچه‌های مشهد.
دردی جانگاہ و سیلی از جمعیت انبوه.



تضادی دردناک در میان جمعیت؛ در حالی که راوی از
شدت تألم بر زانو می‌کوبد، شماری از علما بدون اندک
حزن و عبرتی، در پی جنازه پیچ‌پیچ می‌کنند و می‌خندند.
نقاب ظاهری مدعیان و فقدان بصیرت در لحظه بحران.

قیف وفاداری: ریزش در مسیر قله

درون شهر (توده ها و مدعیان)

خیل عظیم جمعیت و علمای بی تفاوت که به محض خروج از آبادی، راه بازگشت در پیش گرفتند.

فراز قله (پیشگامان)

تنها ۴ الی ۵ نفر که زیر بار تابوت رفتند و سینه به سینه ی صخره ها قدم بر شیب تند گذاشتند.



دامنه تپه (خستگان)

توقف مابقی همراهان (حدود ۲۰ تا ۳۰ نفر) که زانوهایشان یارای بالا رفتن از شیب تند را نداشت.

نقطه وداع و حیرت



چشمان بسته

امام با چشمان بسته شروع به حرکت برای نشستن می‌کند.

صعود دست راست

دست راست امام در حالی که انگشت سبابه به حالت اشاره است، بالا می‌آید.

لمس پیشانی

انگشت اشاره به پیشانی می‌رسد و آن را لمس می‌کند.

لمس ملکوتی و بیداری اراده



دست راست امام، با انگشت سبابه برافراشته، آرام از سینه جدا می شود.



پیکر با چشمانی بسته، با اراده ای ماورایی به حالت نشسته درمی آید.

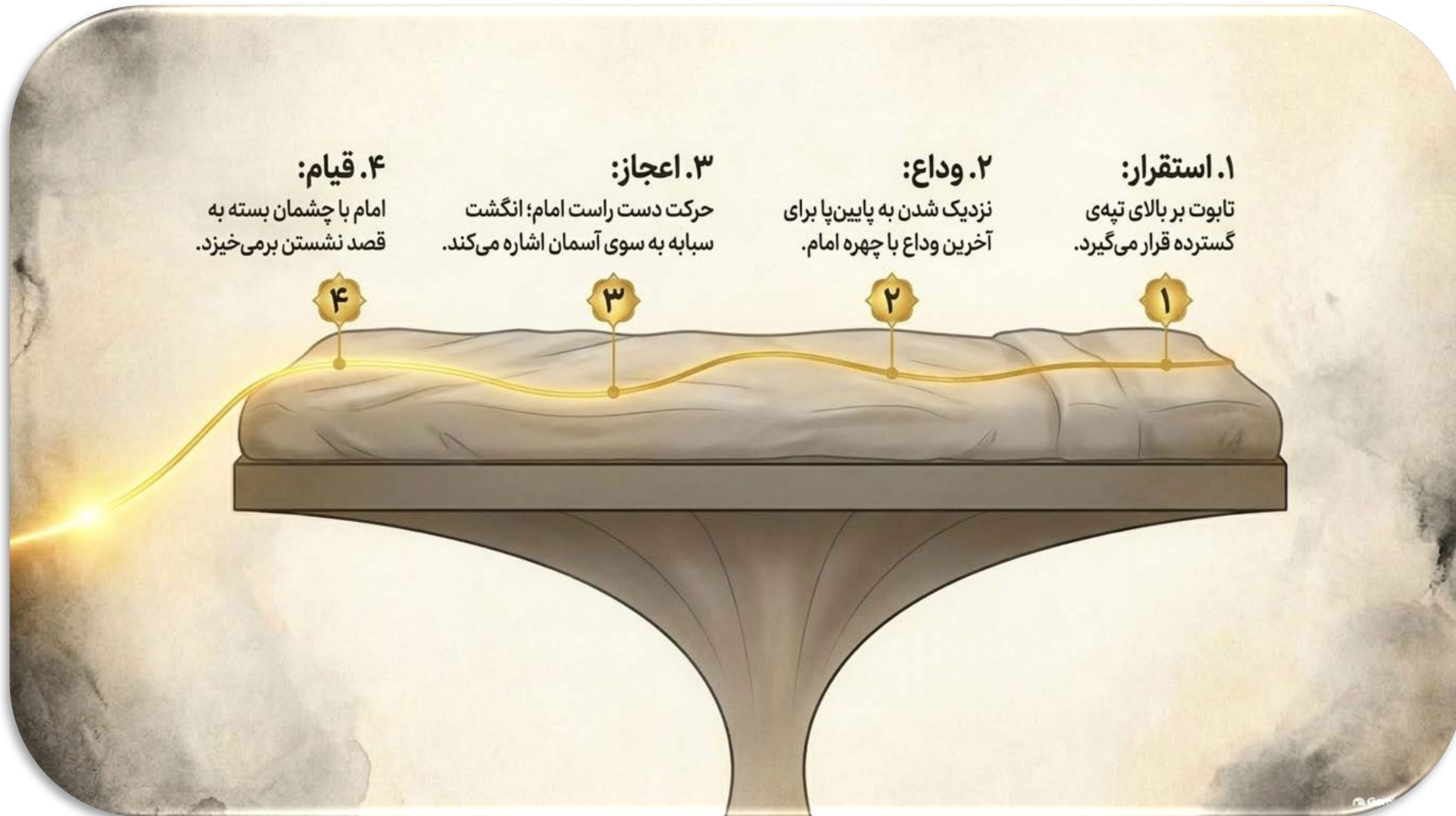


انگشت اشاره پیش می آید تا پیشانی راوی را لمس کند؛ انتقال حرارت و رسالت در سکوت سرسام آور قله.

تو یوسف می شوی؟! _ ناصر کاوه



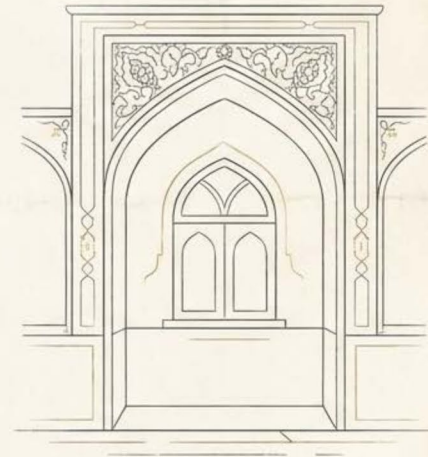
تو یوسف می شوی؟! _ ناصر کاوه



تعبیر اول: حکمت تلخ مادر

تمام جزئیات خواب در ذهن بیدار می ماند. خواب برای مادر (رحمة الله علیها) نقل می شود. تعبیر او بی درنگ و قاطع است:

«بله، یوسف خواهی شد، به این معنی که همواره در زندان خواهی بود!».







در تاریکی سلول

پیش‌بینی مادر به سرعت محقق شد. ساواک چنگال-
هایش را فرو برد و زندان‌های پیاپی آغاز گردید.
در سلول تنگ و تاریک زندان مشهود، این رؤیا و
تعبیر آن در دل شب‌های سرد با هم‌بند و رفیق
رفیق روزهای سخت، شیخ جواد حافظیان، در
میان گذاشته می‌شود.

☒ وضعیت: تعبیر اول (زندان) در ذهن آنان به
عنوان تقدیر نهایی تثبیت شد.

تقاطع دو سرنوشت (کهن‌الگوی یوسف)

حضرت یوسف	آیت‌الله خامنه‌ای
رؤیای صادق	خواب اشاره و بشارت امام
آزمون و اسارت	افتادن در چاه و زندان مصر
تجلی نهایی	خروج از زندان و عزیزی مصر
	

راز کامل می شود

حافظیان پس از انتخابات به دیدار رئیس جمهور منتخب می آید و ماجرای گریه خود در مکه را بازگو می کند.
رازی که در کنار صندوق رأی برای او فاش شد:

«فَهَمِيدُمْ مُسِئِلَهُ فَقَطْ دَر زُنْدَانِ خَلَاصَهُ نَمِی شُدِه است...»

یوسف از زندان به عزیزی مصر رسید.

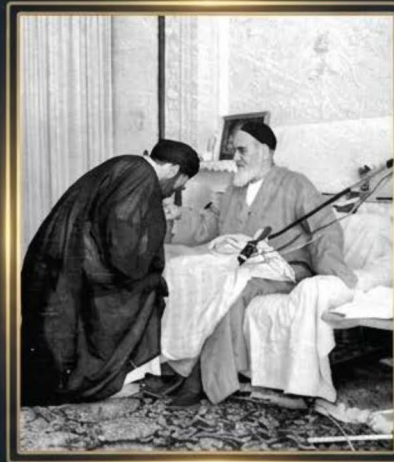
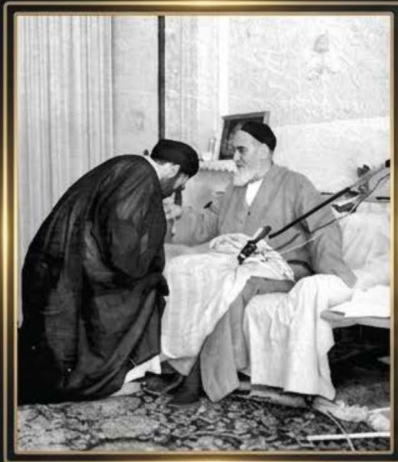


تعبیر دوم: کشف راز در مکه

سال‌ها بعد، تقارن موسم حج با اولین انتخابات ریاست جمهوری. شیخ جواد حافظیان در بعثه ایران پای صندوق رأی می‌رود.

«به یاد خواب و تعبیر مادر افتادم و زدم
زیر گریه؛ زیرا فهمیدم مسئله فقط در
زندان خلاصه نمی‌شده است.»

تنفيذ: تجلی بیداری بر فراز قله



۱۷ مهر ۱۳۶۰. روز تنفيذ حکم ریاست جمهوری.
زانو زدن در پیشگاه امام خمینی (ره) برای دریافت
بار سنگین مسئولیت اداره کشور.

همان دست راستی که در رؤیای غریب سال ۴۶
بر قله‌ی تپه به نشانه بشارت بالا آمده بود،
اکنون ورقه‌ای را می‌سپرد که سرنوشت یک امت
در آن رقم می‌خورد. رؤیا به حقیقت پیوست.



تپه‌ی رویای دیروز، قله‌ی اقتدار امروز

۱۷ مهرماه؛ سالروز تنفیذ حکم دوره اول ریاست
جمهوری. رویایی که از دل زندان‌های تاریک
گذشت تا به زعامت یک ملت ختم
شود.